

چه کسی باور می کند

رستم

روح انگیز شریفیان



انتشارات فروارید

اصلاً ممکن نیست باور کنیم. مثل این است به آدم بگویند: تو که رفته بودی سفر، مملکت را آب برد.

قطار آهسته به راه می افتد. از جلو دکه روزنامه فروشی می گذریم، زن فروشنده بی آن که ما را ببیند نگاهمان می کند. میانسال است و هیکل درشت و چاقی دارد. جلو دکه اش انبوهی روزنامه و شکلات چیده شده است. جهان روزنامه هایش را از او خرید. انبوه روزنامه، دیوارهایی که ما را از هم جدا می کند.

تو می گفتی: تنهایی انسان به میل خود او بستگی دارد.

می گفتی: تحمل تنهایی وقتی سخت است که جز این

باشد...

از کنار قطاری که در سکوی روبرو ایستاده می گذریم. به پنجره قطار که پنجره نیست شیشه ای یک تکه و بزرگ است که باز و بسته نمی شود، نگاه می کنم و فکر می کنم قطارهای در حال حرکت مانند زندانند و ایستگاه های وسط راه ساعت های ملاقات. آدم اگر شجاع باشد می تواند از آنها برای فرار استفاده کند. اما باید شجاعت داشت حتی شده یک جو.

می‌گفتی که تنهایی انتخابی، فضایی است که هیچ کس نمی‌تواند آن را از ما بگیرد...

دلم می‌خواست سوار قطاری با کوپه‌های مستقل می‌شدیم. اما حالا دیگر قطارهای کوپه‌دار کم‌اند یا اصلاً پیدا نمی‌شوند، به صورت واگن‌های سالن‌مانندی درآمده‌اند با ردیف صندلی‌های روبه‌روی هم. جهان گفت: می‌توانیم شب مسافرت کنیم و برای خواب کوپه بگیریم. امروزه فقط برای خواب کوپه‌های خصوصی وجود دارد، اما من دوست دارم روز مسافرت کنم و از پنجره بیرون را تماشا کنم. خانه‌هایی که به سرعت از جلومان می‌گذرند با پنجره‌های روشن، یا آنها که پرده‌هاشان کشیده شده است و سکوت از پشت آن به بیرون هم نفوذ می‌کند.

حیات‌های رها شده و باغچه‌های از شکل افتاده. خانه‌هایی که چمن‌هاشان زده شده، اسباب‌بازیهای این طرف و آن طرف ریخته. بند رختی که پر از رخت‌های شسته شده است و زندگی رویشان موج می‌زند. جهان روزنامه‌ای را بر می‌دارد، از بالای عینکش نگاهی به بیرون می‌اندازد، آهسته و بی‌صدا خمیازه‌ای می‌کشد که به من هم سرایت می‌کند. لبهایم را به هم فشار می‌دهم و خمیازه‌ام را فرو می‌دهم. این روزها چیزهای خیلی جزئی و بی‌اهمیت می‌تواند افسرده‌ام کند، مانند یک دهان دره.

ساعت از ده گذشته است، کاش قهوه‌چی زودتر بیاید. اگر بیاید، قهوه‌ای از او خواهم خرید. زمانی رسم بود که در قطارهای مسافری قهوه‌چی با چرخ قهوه و چایش می‌آمد. این روزها را نمی‌دانم. مدت‌ها است سوار این قطارها نشده‌ام. آن وقت‌ها جای قهوه‌شان خیلی بی‌مزه بود، اما همیشه مشتری‌شان بودم. صدای چرخ آن می‌تواند از افسردگی

نابه‌هنگام بیرونم بیاورد. جهان احتمالاً قهوه‌ای نخواهد خورد. می‌گوید قهوه برایش سردرد می‌آورد.

می‌گویم: قهوه برای رفع سردرد خوب است.

اما او به حرف خودش پای‌بند است و می‌گوید: ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که می‌توانیم به آنچه دوست نداریم به راحتی نه بگوییم بدون این‌که احساس گناه کنیم.

تو می‌گفتی که قهوه مانند بوی واکس و دارو حالت را به هم

می‌زند با این‌که طعم آن را دوست داری اما نمی‌توانی آن را

بنوشی. تنها شیشه قهوه‌ای را که برایت آورده‌ام در گنج

اتاق نگه داشته‌ای و درش همچنان بسته است...

رسم قهوه خوردن را پس از آمدن از ایران شروع کردم. پیش از آن قهوه را فقط به نیت فال گرفتن می‌نوشیدم. فال‌هایی که هیچ‌یک به یادمانده و چیزی از آینده‌ام را نگفتند، در عوض هزار خاطره برایم به‌جا گذاشته‌اند.

برای گرفتن فال قهوه، با فاخته می‌رفتم. هنگام رفتن، آینه من و خودش را پیش‌بینی و در راه بازگشت آنچه را شنیده بودیم تجزیه و تحلیل می‌کرد. به او می‌گفتم از این پس پیش هیچ فالگیری نخواهم رفت و اگر هم خدای نکرده هوس فال گرفتن کردم، با او نخواهم رفت.

می‌خندید و می‌گفت: بی‌خیال، نه تو سر قولت می‌مانی، نه من.

- حالا خواهی دید.

- فکر می‌کنی می‌توانیم بدون فال سر کنیم؟ همین که عاشق شدیم

دوباره گذرمان به این فالگیرها می‌افتد و دست به دامن آنها خواهیم شد.

- مگر قرار است عاشق بشویم؟